



سریداران

مجموعه شعر

سیروس ماهان

1992

#	نام شعر	صفحه
1	سرمداران در خون	3
2	شورشیان در شب	6
3	دستانت را مسلسلی باید	9
4	از خلوت سیمان	10
5	مازندران جنگلِ مغرور	11
6	گزارش	14
7	سردار سرمدار	16
8	آنانی که قلب دارند	19
9	شکوفه زار زمین	20
10	چه می‌کنیم این‌جا؟	21
11	در صدف سیمان	24
12	چخماق صبح	25
13	آنگاه که آمدی	26
14	فصلی بلند	28
15	پس چرا نمی‌تابی؟	29
16	شروازها	30
17	با ماهتاب در آویز	31
18	مندیر	32
19	ذهن انجماد	33
20	دست دوستی	34
21	کویر سوخته‌ی ایران	36
22	ماه	37
23	زان روزها	38
24	زیبای فتاده به بستر	40
25	آزادی!	42
26	تا تَر دنای شکوفه‌ی گیلاس	43
27	اعدامها	45
28	زمینه‌ی این خواب پریش است	47
29	فوریه	48
30	گریه تولد	51
31	گرد آمدن پندار پریشی نیست	52
32	بر این زمینه‌ی آبی	54
33	به نام تو می‌خیزد این ساق‌های کهن	55
34	کجا می‌رود این راه	57
35	پروانه‌ها در شبنم بامدادی	58
36	در منجنیق آتش اصرار	59
37	جویای آن تبسم گرم	61
38	خبر و چخماق و خاطره	63
39	از غسل و ماه	66
40	اگر باد بیاید، اگر باران بیاید	68
41	اگر ماه بتابد	69

سربداران در خون

گفتند یاران،
چکامه‌ای بلند بسازیم،
در شامگاه این شب تیره،
هنگامه‌های وحشت و بیداد.

برپا شدند یاران سربدار،
از انجماد گذشتند
با گام‌های ثابت و موزون،
با گام‌های عشق.

در سایه‌سار آن تداوم مشکوک،
با سینه‌های شوق گذر کردند.
در خونشان گلوه و شبنم بود،
بر یأس مزمن تاریخی،
_ یاران _
نهیب نهادند
"نه" گفتند،

با کلماتی از منجنيق و ستاره "نه" گفتند
مرداب را _
شوریدگان سرخ اراده
پویندگان راه رهایی،
برپا کنندگان آتش امروز،
رزم آوران ارتش فردا.

پر شور و پر توان خواندند
یاران سربدار،
با عزم رزم گلوه و جنگل.
آتش به شب نبود دگر
غوغای قهر نیز
مُهر سکوت بر لب بسیار بود و زان
پروای اعتراض
باری، نمانده بود.

در آن سکوت هول،
جنگل شراره زد،

جنگل وظیفه دیرین خویش را
دوباره به دست آورد.
جنگل بسان خاطره‌ای سرخ
گر گرفت.
جنگل لهیب شد،

جنگل ظلام و ظلم را
به ناگاه در گرفت.

گفتند: آرامش دوباره‌ی بودن را،
در این فلات،
در این زمینه‌ی زرد،
دوباره به هم زدید.

گفتند یاران: کرکسانید.
نظم کهن به ناف شما بسته است.
دریوزگان خاک،
بوزینگان مجلس اوباش،
سرکردگان شرم و شرنگید.
گفتند: مرگ است پیش‌واز.
دودی، نه بیش خواهد بود.
گردی، به پیش خواهد بود.

گفتند یاران:
انگاره‌های یأس فرو خورید،
رزم است پیش‌روی.

سکوت حدیث آنان بود و عشق
معجزه‌ی یاران،
که بود و نبود خاک را،
و آب را،
و جنگل را،
به نفس باروت بارور کردند.

سکوت سر آمده بود.

سردارِ سرخ سربدار،
به تاراج مرگ رفته بود.

شورش به جای مرگ،
شورش به جای یأس،
شورش به جای مرداب،
شورش به نام خلق،
شورش به نام نامی سردار سربدار.

شلیک آفتاب بود و ظلمتِ ویران،
در هشتی سکوت،
غوغای انفجار
تا قلب خاطره می‌رفت.
سر می‌کشید در دلِ هر خاک،
قد می‌کشید در تن هر اوج.

شورشیان در شب

سرمداران چراگونه به خالکوبی شب رفتند.
 ماه به احترام،
 کلاه از سر برداشت و زانو زد.
 ماه به احترام،
 عقیق درخشانی،
 به پنجه‌ی جنگل کرد.
 ماه به احترام،
 خشمگانه،
 به سیاهی‌ها تشر زد.

در هشیاری جاری رودخانه‌ها،
 ستارگان تن مرمین خویش را
 می‌شویند و
 در حلول سپیده رازی نهفته است.
 هنگام که باد،
 دست نوازشش را
 به چهره‌ی جنگل مماس می‌کند،
 زورقی در رویای دریا‌های بیکران،
 به آب می‌اندیشد و
 زمزمه‌ی بادبان دارد.
 حریم‌اش زمین،
 سینه‌اش کوه،
 بادبان‌اش جنگل.
 زورقی به اندیشه،
 دل به دریای بیکران دارد.

سپیده، گونه‌های بارانی آسمان را می‌بوسد و
 روز،
 بر تلاطم جنگل از آستانه می‌گذرد.

در هر پره‌ی آفتاب خورشیدی خفته‌ست و
 شورشیان،
 رازی نهفته دارند.
 شب نیز با چتر ستارگانش بر سر،
 جشنی ولیمه‌ی خورشید می‌دهد.

چه زیبا می‌خندد آفتاب،
 چه زیبا می‌خندد آفتاب،
 با دندان‌هایش درخت،
 زلفکانش برگ،
 و روپایش سرخ.

يك مشت گُلخنده‌ی آفتابی،
 رفیقان،
 شاداخنده‌های نور،
 سر می‌دهند و
 پی‌ی کار خلق می‌روند.

تو را من زبان ستایش،
 چگونه بگشایم،
 که معنی رستن را،
 با آفتاب و زمین و آسمان،
 به رقابت برخاسته‌ای.

شگفتا! شگفتا!
 کویر تشنه انسانی،
 بدین خرمی
 با صلابتی این‌گونه سریدارانه،
 رفیقی، گردی، دلاوری این‌گونه
 هرگز بیاد ندارم.

رفیقان مرگ را به گلوله نهادند
 در خور دشمن.

ای جان ملت‌ه‌ب رزم
 از جنگ و جاذبه‌ی جنگ
 جنگ خلق

چیزی به من بگوی.
 از برنجزاران "رزکه"
 يك مشت خاك اگرت هست
 با من سهیم شو.

از اعتلای رزم
 در هر فراز کوه

در هر نشیب دشت
در هر سپیده‌ی سال سترک شصت
چیزی به من بگوی.

ماییم و دین به هر گلوله‌ی شلیک
ماییم و سحر و معجزه‌ی جنگ
ماییم و مرگ و ذلت دشمن
با راهوار صاعقه در شب
با پرچی که نقش خون تو دارد.

نمی‌دانستم این‌گونه آهنگین می‌گذری
با خونشعر سروده‌های مسلسل
نمی‌دانستم آتشیای،
طریقتی دیگر به زمستان می‌آموزی.

در شب‌نم خون تو پیغامی هست
با سکوت به ستیز.

مرا به رفاقت در خود بگیر
ای حریق گرمابخش.

با من زبان صلح نیاموز
با من زبان دوست داشتن دشمن،
حاشا! حاشا!
از ماه‌های شورش جنگل
با خفتگان سخن بگوی.
قدیس من
الهه‌ی هشیاری
در ذهن هر درخت،
اینک
طلوع ساچمه‌ی خورشیدی می‌جوشد.

کاش می‌توانستم

جهان عشق تو را
اندازه بگیرم.
کاش می‌توانستم

جهان عشق تو را اندازه بگیرم.

دستانت را مسلسلی باید

بنام تو آغاز می‌شود، جهان
بنام تو جهان
به چهار فصل‌اش می‌رسد.
پریشان‌ام می‌کند،
اندوهت،
پریشان‌ام می‌کند.

نمی‌خواهم رخساره‌ات را
آتشگون نیینم.
بر آستانه‌ی بسته ایستاده‌ای،
و چارچوبی از آهن.

چه اشتباه کرده‌ام،
اندوهت
در هجرانی‌ی غرش تفنگ است
در کوهستان و
در جنگل
اندوهت را دوست می‌دارم.
اندوهت را دوست می‌دارم
هنگام که شماره می‌کنی
و عبور می‌دهی زیبایی را
و دو شیار بزرگ بر پیشانی‌ات می‌نشیند و
انگشت اشاره‌ات،

هزار بار تعظیم می‌کند.

سلول‌ات را کلیدی باید از
اراده‌ی خلق
دستان‌ات را مسلسلی باید.

از خلوت سیمان

با سینه‌های خون،
رفیقان
از سرب داغ می‌گذرند
و دیوارها
در ماهتابی از گلخند،
گواه ماندن یارانند.

با شور عاصی عشق،
آنجا کسی کنارهی سیمان
آنجا کسی بر اوج
به میعاد می‌رود.
حلاج به هیچ می‌رسد آنجا
که سربدار
سرود سرخ انالحق می‌خواند.

از خلوت سیمان، می‌دانم.
به سپیده،
به صبح،
می‌نگری.
با آفتابی در قلبت،
گرم
و ماهتابی در چشمانات
روشن.

گشوده می‌شود در،
با دستان مسلح رفیقانت
که از امتداد عریض ارتش خلق می‌آیند
با فرمانی از اعتقاد و باور يك انسان
انسان سربدار.

جغرافیای ایران، آری،
با گام‌های ارتشی از آن خویش
لبریز می‌شود.
گلزاری به وسعت ایران
گلوله‌زاری به وسعت دشمن.

مازندرانِ جنگلِ مغرور

پرنندگان شهید به شب خفتند
 در یخ و سرما.
 از جنگل‌های مازندران می‌آمدند
 با انبوهی از رسالت و آگاهی.
 از کوه‌ها گذشتند.
 از دره‌ها گذشتند.
 از رودها گذشتند.
 از جنگل‌های معجزه باز آمدند.

این جا، در مقابل من،
 چه کسی خفته است
 که عطر مطهرش، جنگلی را لقاح می‌بخشد؟
 بگذار به تماشایش بنشینم و
 لبخنده‌اش را که ماه صبحگاهان را به رقص می‌طلبد
 به خاطر بسپارم.
 بگذار در کنارش بایستم و
 سیمای جنگلی‌اش را
 در ماهتاب هفتم بهمن نظاره کنم
 و عطر نارنجستان‌های آمل را،
 بگذار نگاهش کنم.

چه می‌بینم؟
 رفیقی که تا همین چند لحظه پیش،
 از کنارهی پرچین باغ می‌آمد

و تبسم‌اش شعله بود و آهن بود
 و دست‌ان‌اش،
 که باور و اعتقاد شلیک می‌کردند،
 درست در همین سنگری که رنگ شفق دارد،
 این‌جا،
 همین جا خفته است.
 هر کلمه گلوله‌ای است،
 هر گلوله حکایت بزرگی است در دل تاریخ
 آن‌گاه که به رسم وظیفه
 با اعتقادِ پولادین یک سرمدار شلیک می‌شود.

بگذار به تماشایش بنشینم و
لبخندهاش را که ماه صبحگاهان را به رقص می‌طلبد
به خاطر بسپارم.

بگذار به احترام،
زهدان مسلسل‌ام را بارور کنم.

بگذار به احترام،
زهدان مسلسل‌ام را بارور کنم.

به چه می‌اندیشیدی
آنک؟

که خاک از تو تربتی گمنام بسازد؟
که بادهای خاطره، بر آن مزار منزه،
گذر کنند

بی هیچ پرسشی؟

بگو، بگو چگونه سر کردی؟
هنگام که خون شورشی‌ات،
گلزاری از ستاره‌ی مجنون می‌ساخت
و هر قطره‌ی باران جنگلی
نوازش آسمان بود
بر گونه‌هایت.

بر تو چگونه گذشت؟
هنگامه‌های درد،
هنگامه‌های زخم.
چگونه آن شب زخمی به صبح رساندی؟
با بالشت که سبزه،
با بستر که خاک،
با قلبت که عشق،
و دستانت،
دستان نقره‌ای‌بیت که تفنگ.
تابناک عشق بودی و خونت
هزار ستاره‌ی خوبان،
سیالی سرخ فام بود،
در ظرفی از سلاح و همیشه.

در خونفشان آن شب وحشی،
مازندان به نام تو احیاء شد.

مازندران هر نهال،
مازندران هر درخت،
مازندران جنگل مغرور.
مازندران سگال شهیدان شد.
سحر ستایشی ست برایت.
سپیده سپاس.
سحر سجود
سپیده پیر هنی ست برایت.

گزارش

هیزم برای آتش می‌آورم
 چخماق برای شرر
 خون برای روان
 شبنم برای طراوت
 سرب برای گلوله
 پولاد برای شلیک
 می‌آورم

بس است دیگر
 گزارش خونبارت را نه،
 نمی‌خواهم شنیده باشم

جرأت برای مردان،
 خشم برای زنان.
 انگشت برای ماشه
 سینه برای سرب
 می‌آورم

بس است دیگر
 گزارش خونبارت را نه
 نمی‌خواهم شنیده باشم

قلب برای تپیدن
 عشق برای ورزیدن
 شعر برای سرودن
 زمین برای رستن
 بذر برای بارقه،
 می‌آورم

بس است دیگر
 گزارش خونبارت را،
 قلب مشت من بسنده نیست،
 بس است دیگر

باران برای دهقان

سرخی برای رخ
لبخند برای عشق
نارنج برای پرتاب

شرم برای شانه
عرق برای پیشانی
درد برای سینه
ساغر برای فتح
می آورم

فریاد برای گلو
سنگر برای پنهان
جنگل برای مارش
قله برای صعود
آتش برای جنگ
می آورم

عشق برای...
بس است دیگر

آخر بس است.
نشانیات را می خواهم
می خواهم تا بامدادان
با شکوفه‌ی گیلان
بر درگاه‌ات فرود آیم
زانو بر زمین زخم
پیشانی بر خاک بسایم و
خویش را حقیر عشق کنم
به پایگاه بدر آیم و
معاشر رفتن پیشه کنم.

سردار سربدار

از شعاع آفتاب آمدی،
با مجمری از گلوله بر سر
در ظهر مشرق چشمانت ای آفتاب ایرانتاب.

سربداری که بازتاب هزار فرشته‌ی خونین بودی
در اعتماد رفیقان
و دشمنزاری از دشمنان خلق.
با زهر کین به دل
هرزه‌گان به خاکت افکندند
تا مقرب درگاه ابلیسان زر شوند.
در آتش دشمن می‌سوزم
چرا که او جاودانه انسانی بود
به شرافت یک سربدار.

به دیدن‌اش اگر می‌آیید، یاران،
برایش داسی از ارغوان و پتکی از عشق بیاورید
_ سینه‌اش خود ستاره‌ی سرخی‌ست.

شب در عظمت سپیده‌دمان به هیچ می‌رسد.
چه چیزی ما را به هم می‌رساند آیا؟
فرارمان
از استحاله شدن
و نهر خونمان که به هم می‌آمیز
تا مسیر رژه‌ی بزرگ را
هموار سازد.

جانیان بر چهار راه ایستاده‌اند
_ با قلبهایشان
خون چرک شرم و شرارت.
بر پیشانی‌اشان چه می‌بینی؟
کهیری می‌بینم
کهیر ننگی به ذلت تاریخ دژخیمان مردم
با مهوری از بندگی

گرفتار اند آنان.
 آنجا ایستاده اند آدمکشان.
 آنان که برای پول آدم می‌کشند.
 آنان که برای راحتی جان آدم می‌کشند.

آنان که برای عاقبت‌جویی آدم می‌کشند.
 آنان که از ترس آدم می‌کشند.
 آنجا، درست همانجا،
 بر سر چهار راه روبروی مردم
 ایستاده‌اند.
 آنانی که سربدار شکار می‌کنند
 آنجا ایستاده‌اند.
 با سم‌خنده‌ای به لب
 و زردابی از لوجه‌اشان روان
 و شمشیری در آستینشان
 آنجا، درست روبروی جمعیت ایستاده‌اند.

بر خاک در افتیم،
 بر خاک در افتیم که او
 شرافت انسان بود و
 عصیان خلق

در رگ خورشید.
 فر هیخته دلاوری
 که دشمن از هراس
 کابوس درو می‌کرد و
 رفیقان وفاداری سر می‌کشیدند.

به پاس خون تو آنک سرود.
 آنک شعر.
 آنک شور.
 بر هر رد پای که بر زمین عشق نهادی
 درود.

شرافت انسان بودی،
 هنگام که اختگان سنگین بال
 شکست را زمزمه می‌کردند و _

خواب‌های پلشت عاقبت‌جویی می‌دیدند.

برادرم، ای خاک پای مسلحات
تکانی به جنبش خلق.
برادرم، ای نازنین مسلح تاریخ،
از عمق جنگل هشیار،
با خون خویش به رخ،
بر روشنان بلند بر آمدی.
با پرچمی که خون،
انسان سرمدار.
با پرچمی که ستاره،
در هر کرانِ خاک،
با پرچمی که داس،
شرفِ انسانِ برزگر،
با پرچمی که پتک،
پولادِ انقلاب.

آنانی که قلب دارند

آنانی که قلب دارید، بیاید.
بیاید با قلب هایتان،
با مشت هایتان بیاید.

بیاید خواهران من،
بیاید برادرانم،
در این همایش شورانگیز،
اگر نه با تفنگ هایتان،
با مشت هایتان بر ستیغ برآید.
به او ببینید، به او که:
با درشک‌های زرین آفتاب آمده بود
ملکه‌ی خورشید
در دل آمل
زنجیر داغ و رنج
از تن مصلوب می‌گشود.

به او که یقین زنان شوریده‌ی ایران بود،
و شورش حق حتمی او.
با او بدر آید،
با او که باور ایران بود،
به ابهت يك زن
زنی که تسلیم را تنگ می‌شمرد
و زنوبیا کمترین نمونه‌ی تاریخ‌اش.
خواهران من بیاید، او را نظاره کنید
کوچک زنی بزرگ را
که قلب‌اش به وسعت ایران بود و
خون‌اش طراوت شبنم و
شعله‌ی شورش داشت.

بیاید خواهران من،
بیاید به گرد آتش آبان،
به گرد آتش بهم.

بیاید با عشق هایتان،
با تبسم هایتان، با قلب هایتان، بیاید با تفنگ هایتان.

شکوفه‌زار زمین

چگونه او را ندیدی؟
 که صبحگاهان بلند،
 با رفیقانش،
 بر قله‌های برف صعود کردند،
 تا عطر مطهر تسلیح،
 بر زمین بنشیند،
 و شکوفه‌زار زمین،
 بهار را با نهایت فریادش
 گلوله‌باران عشق کند.
 چگونه او را ندیدی؟
 آه، چگونه او را ندیدی؟
 عبور قافله‌ای در شب،
 از سلاله‌ی خورشید
 به صبحگاهان گذر نمود
 تا خویش را به خون خویش بیازماید.
 در مرگامرگی به ننگ حکام در
 و دیوارهایی مشبک،
 کابوسی به جوخه نشست،
 تا جلادان را _
 دچار عقوبتی عظیم گرداند.

بر شانهاشان تفنگ شکوفه زد و _
 بر گام‌هایشان صلابت خورشید متبرک _
 به جنگل مازندران
 _ شراره زد.
 چگونه او را ندیدی؟
 آه، چگونه او را ندیدی؟

چه می‌کنیم این‌جا؟

چه می‌کنیم این‌جا؟
خاطره‌هایمان را می‌شماریم.
چه بسیارند خاطره‌هایمان و
چقدر خونین.

در خون‌فشان فاجعه
_ یاران _
از سرب‌ها گذر کردند.
با گوش‌هایمان شنیدیم
شمارش شلیک
با چشم‌هایمان دیدیم
دیوارهای سرخ صحنه‌ی اعدام
در حکومت شب زیستیم،
با اندیشه‌های رهایی در سر
با ماشه‌های جستجو در دست‌هایمان
هر لحظه را بشارت ایمان بود و _
هر خواب را _
خونمزه‌ی انتقام
در دل.

هر گام را بشارت رفتن بود و
هر سکوت را اشارت ماندن!
چه می‌کنیم این‌جا؟
خاطره‌هایمان را می‌شماریم
چه بسیارند و
چقدر خونین.
یک، دو، سه، ...
چه بسیارند خاطره‌هایمان و
چقدر خونین.

در کوچه‌های اعتصاب فریاد زدیم
در دشت‌های شخم دویدیم
در جنگل‌ها قامت کشیدیم و
با دست‌های رنج تفنگ درو کردیم.

چه می‌کنیم این جا؟
 خاطره‌هایمان را می‌شماریم
 چه بسیارند و چقدر خونین

به زندان‌ها اندر شدیم و
 بر تخت‌های شکنجه در خون خویش خفتیم و
 سرفراز باز آمدیم.
 در سلول‌هایمان سرود خواندیم و
 رؤیای ارتش مردم را
 در سر پروراندیم و
 در قلب خویش حک کردیم.

چه می‌کنیم این جا؟
 چه می‌کنیم این جا؟
 ماه در گوش باد

با پوزخندی به لب
 دریا،
 آرام می‌گذرد و
 شب خاکستری
 ستارگان نورس امسال را
 خائفانه سقط می‌کند.

اسبان سینه به ماخ می‌زنند و
 خویش را در توفان
 قشو می‌کشند؛
 از کوه‌پایه‌ها می‌رسند،
 عرق‌ریزان
 و نعل بر زمین یُبس می‌کوبند و
 با ساق‌های زخمی به دریا می‌زنند.
 خَشباغهای بذر،
 در آفتاب آفل
 شبغمهای باران را می‌گیرند و
 نجواکنان ماه،
 در گوش باد می‌گذرد.
 اگرچه خورشید سرخ
 هزاران صبح بدهکار این قوم است.

اما تا بامداد هشیاری
هنوز دو صبح خونین باقی است.

در صدف سیمان

با تو عشق را حکایت بزرگی ست
در غل و زنجیر.

گوهردانه انسانی
در صدف سیمان،
ستاره‌ایش بر کف و
خورشیدی‌ش بر پیشانی.

زمزمه لبانات را ای کاش
من بودم:

رود

من بودم:

کوه

من بودم:

جنگل

زمستان نمی‌شناسد التهاب،
با گونه‌های سرخ

صحبت سرما

نگفتنی ست.

در آسمان سوخته‌ی ایران
هزار ستاره‌ی گر گرفته به‌نام تو روشن است.

چخماق صبح

ماه در شاخه‌ها می‌شکند
 و از برگها سبز می‌شود.
 رؤیای رُستن به دل ،
 ماه ،
 با آب‌های آبی رود
 نرد عشق می‌زند
 ماه.
 ماه در مراسم زوبینکاری ی شب
 نخستی بزرگ به عهده دارد.
 بر دوش جنگلیان یله می‌شود
 ماه.
 با چند ستاره‌ی همراه
 ماه بر کشتزارهای سوخته می‌نشیند
 می‌رود و شبانه اشک می‌ریزد.
 بر سرزمین‌های دور دور می‌تابد
 با حلقه‌ای از آفتاب به‌گردن ،
 ماه
 شب را با حرارت بسیار خنج می‌زند.
 ماه،
 بر بندهای شب‌زده
 روزنی به مهر می‌گشاید.
 امید را ماه
 بر دیوارهای سخت
 سوزن می‌زند.
 ماه،
 چهارگامه به چهارسوی می‌رود
 ماه چراغواره
 با چشمکی به گوشه‌ی چشم
 چخماق صبح می‌چکاند.
 ماه سپید گیسو
 دو قطره به صبح مانده
 سفر می‌کند.
 خورشید بور، دو نفرین ز شب بمانده سلام می‌کند.

آنگاه که آمدی

در معنی‌ش بمانده،
هیچ ندانستیم،
دوباره میشود اما پپای خاست.
زانوی زخم در بغل خسته می‌لمید و خواب،
در دردنای هر رگ رفتار می‌نشست.
ما با هزار سرود بریده زبان بر لب
در کوره‌ای زگرمای خشم خویش
می‌رفتیم.

با شال سرخ به گردن
زان سان به روزگار برآمدی،
بر قله‌های بلند بر شدی و باران
بر یال‌های ستبر کوه
آرام برنشست.
آنگاه که آمدی
خورشید خفته بود و شب از نیمه می‌گذشت
آنگاه که آمدی
زمین ز رویش دیرین خویش مانده بود و _
آدم‌ها _
فریاد عشق‌های فراموش را
به دندان خشم می‌گزیدند و
سایه های پلید،
استیلای شرقی‌شان را جام می‌زدند.

آنگاه که آمدی
خورشید خفته بود و باغ
در عطش باران
خمیازه می‌کشید و
آسمان را به استغاثه ایستاده بود.
آنگاه که آمدی
بر صفحه‌ی کبود فریب
آن شور و شورش این قوم

بر خاک خفته بود.
آنگاه که آمدی
جهان به تمنای خویش
رفته بود و باد
در مسیری مغشوش می‌وزید و
کفتار جهل،
در برج مرمرین
زبان نجس به فتوای مرگ می‌گشود.
آنگاه که سر زدی،
خورشید خفته بود و شب از نیمه می‌گذشت
آنگاه که آمدی
در خاطرات خفته به خفتان
در این خموش خنجر خونین
رؤیای خیز نیز
مرده بود.

فصلی بلند

خیزان،
در تابش تو می‌درخشد خور
این پرچم فره‌وش
در گرمساری آن شید
فصلی بلند و سرد به پیش است
ما را از هرم خویش
دریغ مدار

پنجاه،
خُنشان ستاره‌ای بر کوه‌ها بنشیند
کز مشرق نگاهش
ظهر هزار قوم سر برسد
فصلی بلند و سرد به پیش است

پس چرا نمی‌تابی؟

حضور تو توفان را آرامش بخشد و
از گرفتاران بند گسّاد
بر این شب گند
پس چرا نمی‌تابی؟
پیش پایت دریا،
فراخ
خراش می‌خورد
از گذرت.
زمین،
شکوه گام‌هایت را
به ذهن می‌سپرد
و جنگل،
جنگل،
همه‌ی تو می‌شود.
آغوش التیامات را،
بر این زخم عتیق
بگشای.

شروازه ها

شروازه‌هایی از آن دست بر آوردند
خونین فلز

هر واژه،
گوهر مرگی به شانهای خود می‌برد
تا هول.

از سنگلاخ راه،
هر اسش به دل قتاد
با عزم روبه‌کی،
در حصار شب

در خود گریز کرد
با باد و شاخه‌ی در باد.

آن سوی تر که جان ز شرارت ابلیس می‌فسرد
و زان درونه‌ی هولش
گردونه‌ای ز بیهدگی شکل می‌گرفت،
جانی نه آرمیده

تنی در ستیز درد
شروازه‌های وحشت بسیار
شرنهی
شر امر.

با ماهتاب در آویز

با آرزوی روی تو ای صبح
شامگاهان سر به بالین رنج می‌نهیم
هر سینه سوزناک غم صد شکست توست
تا خویش را به هزار کوه برکشیم
دیریست کز آفتاب و خرامش
ما دیده هیچ نمی‌بندیم
تا پنج گام بر زنیم جهان را.
این سوی این شب زنگی
زخمی نهفته دارد
معنای این جهان
قرنی گذشته است
کز دود و داد درونش،
شرمی به یال قرن
شرمی به شال صبح
شرمی ز هر عبور و مرورش.
گرمای این سکوت فریبیست
خود را ز این خسوف بخیزان
با ماهتاب در آویز

مندیر

بر گذر ایستاده، مندیری
خورشید و خاطره از خفیه‌گاه می‌آیند
در شامگاه این شب اساطیری
کیست که دیده به درگاه می‌بندد
و با شورشیان می‌عادی دارد

در چشمخانه‌ی دیدن
چخماق زندگی‌ست
با شور احتراق به سر
که این گونه تازیانه به گرده‌ی ابلیس می‌زند.
وان ایستاده به درگاه
اسبش به شور رفتن
از بند خویش بریده است.

ذهن انجماد

با اندوهشان به دل
خروسان به قلعه‌ها صعود کردند
با بانگشان سرخ
هجای هجوم
فریادی از شمال بر یال‌های مازندران
مخملی به رنگ سپیده نشانند
شهیدان از عمق می‌خوانند
و مذاب زمین،
ذهن انجماد را به زلزله می‌اندیشد.
بهار دانه‌های رستن را
از جیب زمستان به یغما می‌برد و _
خویش را پیراق راه می‌کند.

با انگیزه‌هاشان به دل،
پرنندگان به آغوش آسمان فرو رفتند
خورشیدیان خروش خفته‌ی خلق‌اند
در گاه‌های فدا
از ابرهای صاعقه می‌آیند.

دست دوستی

به ماه می برَدَت آنکه با تو دست می دهد،
 و تمام زمین را نخشگاه گام هایش می کند
 آنکه بازو به بازوی تو می ایستد
 در دست های تو چشمه زاری می جوشد
 و سیال آب سخنگو،
 نام تو را با ستارگان شباهنگام تقسیم می کند
 به گوش ما آهنگی می رسد
 از فراسوی آنچنان مرگی شگفت
 و بوگاجف می گذرد،
 در قفسی آهنین
 برایت اندوهی زمزمه می کنند و _
 خطابه ای می خوانند
 چگونه می توانیم تنها آه بکشیم و
 بی وقفه بمیریم؟
 وقتی که تیغ های شوم، سپیده را می درند،
 چرا که تیغ های آخته به کار نیایند
 آنگاه که شکم شب
 تا نیزه های سرخ،
 دو نیزه بیش نیست؟
 مرده هاماں چه شیرین می خندند؛
 با دستانشان حرارت آهن
 در کوه ها کوشیدند
 در دره ها کوشیدند
 و آب رودخانه ها را زلال تر از همیشه می خواستند.
 آن سال،
 آن سالِ ناسازگار
 و برف لعنتی اش.
 و ما همچنان می میریم،
 در لخته های خون بامدادی،
 و هموارهای دشت،
 و آستانه ی شهری که چکمه های قصابان
 آلوده اش کرده اند.
 در سرنوشتی از آن دست زیسته بودیم
 که خود به نادرستی باور داشتیم
 نمی توانیم؛

اما،
اما در چشم‌های جنگل هشیار،
هر روزه خیس می‌شویم
به خون می‌نشینیم؛
و همچنان به کوه می‌اندیشیم و درخت.

کویر سوخته‌ی ایران

ای آرزوی مانده به دوران
بر زلف جنگل هشیار
با شانه‌های نسوخته هنوزش _
در آتش دشمن،
لطفی به مهر بیارای

باران،
ببار بر این هیاکل زخمی
بر کومه‌های عتیق عطش
بر سوگواری‌ی این قوم هرگزش بهار ندیده
اندو هناکِ خاک،
اندو هناکِ جنگل
که ساحت چشمش
کویر سوخته‌ی ایران است
که هر رگ عمقش
خون هزار ستاره‌ی زندان است

ماه

با آن ظرافت ناز نینت ای ماه
بر بام خانه‌ی ما نیز دستی به مهر بگردان
بر سایه‌های شوم معبر ما نیز
گامی به خشم بیار ای.
با شوق صبحی ات ای بامداد خرم نوروز
بر خاک و خون خسته ز بیداد
از آن حریر سبز بهاری
کی زان ما تو هدیه بیاری؟

زان روزها

زان روزها
 چه شکوهی کشیده قد
 بر بستری که باد،
 باران و علف می‌وزید
 و درختان،
 بر یال شب زخم می‌زدند.
 زان روزها،
 با مهر مهرگون ستاره
 زرگفته‌های گلوه
 در زمهریر زمستان
 گرما چه مهربان،
 گرما چه مهربان
 بر یُبس شب،
 بر سوز سرد،
 در برف وحشی آن سال
 آغوش می‌گشود.
 هنگام که به جایی نمی‌رسید "گفتن"
 تو را انگشت به ماشه خیز کشید.
 زان سوی این حباب،
 درختی ست
 کز نظم شاخسارش
 خورشید می‌زند سر

آنگونه که:

بر قله‌های دور درفشی بگذرد
 با هیاهویی آنچنان متبلور
 آنچنان عزیز
 کز خفتگان دمار درآرد.
 اگرچه واماندگان کلاه خویش بدارند
 کان نیز ز سر فروفتند باری
 در بادهای عاصی سرکش
 جان از جبین دشمن سفاک
 با يك گلوه،
 با يك گلوه ستاند باید.
 غوغای غنوده به خنجر

در آتش نفیر تو می‌گذرد
ناصر.
آن پرچی که بر آشفته در باد،
بی‌دریغ
روزی بر اهتزاز شانه‌ی یک رزم می‌رود.

زیبای فتاده به بستر

زیبای فتاده به بستر
 ترا می‌جستم،
 ای نوازشگر سینه‌های درد
 ترا می‌جستم.
 وقتی که مرگزاران،
 سینه‌های خون را به پاشنه چرخید،
 ترا می‌جستم
 با مرمر قنذاقت
 کز خشاب و خاطره لبریز است،
 و قلبت.
 لبان‌گر گرفته‌ات را می‌جستم
 و بوی معطر باروت
 ز مردین گلوله به مجرای نای و ناله‌ی شلیک
 چنانکه به عمق گلو نهفته،
 و با خارخون خدعه فرو هشته دیرزمانی.
 در دانه‌های باران
 در رازهای خامشی بازت می‌جستم.
 به خوابت دیدم،
 هزار بار
 در پیشگاهت زانو زدم
 به خاک فتادم،
 سنگینی‌ات را بر شانه‌هایم حس کردم
 و نغمه‌ی زیبایی‌ت را
 به دل برکشیدم و با گوش جان شنفتم.

اما رویا بود
 رویا بود حلقه‌ی آهنینت بر انگشت
 و صدای چکاندن و هجی‌ی دو آهن
 و یک خشاب طراوت.

ترا از دست داده‌ام اما
با مرگ من چگونه آرام می‌گیری؟ می‌پرسد او
بر بستری که زانوی نشانه رقتن به سینه ندارد؟
می‌دانم می‌دانم در انتظار
يك خشاب ستاره به دل داری
تا تو را به چشم گذارم
برنام تو من هزار بار سوگند می‌خورم.

آزادی!

اینان دستان خویش را در آتش و شن فرو می‌کنند
 و چهره در چهره می‌مانند
 با صد هزار کشته،
 هنوز نیز فریاد می‌زنند
 آزادی!

اگرچه دیریست که عشق فرو هشته‌ای
 اما،

پنجره‌ای بر بلندای خانه‌ات می‌کارند
 تا با تمامی چشمانت

تپه‌های رستن را نظاره کنی
 و سایه‌های ایمانخواری را ببینی که بی‌دریغ پی می‌شوند.
 چگونه شد که ایمانت اینگونه خاکستر شد
 و شبانه بر باد رفت؟
 چه‌سان اینگونه بر گستره‌ای که آن تو نیست
 سجده می‌بری

و اینان،

این سوی،

ققنوس می‌شوند و از خاکستر خویش پر می‌کشند
 و تو چشم بر هم می‌نهی و نمی‌بینی.

آرامش می‌خواهی،

می‌دانم می‌دانم

و يك چند

دویدن و در بند

همه‌ی تو بود.

چه قدر كوچك می‌نمایی

در این پهناگستری که انسان آفریدگار خداست.

گرفتاری‌هایت اما

کوین عشق‌های جدید است و خیابان‌های پرسه و الكل

چه قدر كوچك می‌نمایی.

تا تُردنای شکوفه‌ی گیلاس

ما جهان خویش را
 کز نسل‌های رنگ
 کز رنگ‌های نسل
 کز نسل‌های زحمت و زندان لبریز است
 در دشت‌های روشن خورشید
 در دشت‌های رویش فردا
 باز خواهیم یافت

ای آخرین طلیعه‌ی خورشید
 ما شام‌های فاجعه بسیار دیده‌ایم
 از نسل‌های پیر
 تا تُردنای شکوفه‌ی گیلاس.
 ما خشم‌های کهنه‌ی بسیار را
 در بقچه‌های ملتهب قلب
 در آرزوی دیدن آزادی
 ای نازنین فرشته‌ی مشرق
 ما خواب‌های خاطره بسیار رفته‌ایم

با دشنه‌ای که در رگ هر درد
 کاویده خون خنده و خیزش
 در خاکرود برزخی از خشم.
 خمپاره‌های خشم
 در دست‌های آهن و انجام
 در نام‌های هزار دریغ غنوده به هر برگ

ما فصل‌های دوباره‌ی باران را
 در مزرع تو باز می‌جوییم.
 ای آخرین طلیعه‌ی خورشید
 بر مرگزار این جهنم خونین
 کز دست‌های هول و هلاک
 می‌وزد از خشم،
 زین کوردلان نفرت و نفرین
 ای آخرین طلیعه‌ی خورشید.

در نام‌ها و نشان‌ها
کز گورهای پریش صاعقه می‌خیزند

ما پرچی به رسم تعلق
بر قلب‌های خویش نشان‌دیم.
تا از سکوت برجهد این دست‌های درد
ما زخم‌های هماره سالهای ننگ را
در پرتوی که ماه
بر دانه دانه‌ی زنجیرهای آهن و آتش
فراز می‌کند،
نفرین سرب می‌بریم.

ای آخرین دقایق این خوف
در پرچی که فراز آمده است در این گاه
ویرانی‌ات پیامد شطی‌ست
از خون رفته در این راه.

با ما بر این سکوت بتوفان
تا از کرانه‌ی هر درد
انبوه زخم‌های مانده به دوران
پرچم به پا کنند.
در دست‌های کار
در دست‌های داس
با این سکوت در آویز
با خواست‌های خلق خطر کرده خیز گیر
با شورهای خلق در آمیز.
مردن هلاک نیست آنگاه که مرگ
در مسیر تفنگ و ترانه است
آنگاه که زندگی
در پای هر درخت
در پای هر نیاز
در پای زخم‌های کهن ذوب می‌شود.

اعدامها

به شامگاه که خون برادرانم،
 بر خاک التهاب
 با خون خواهرانم
 خاکخون خیس خیزاب‌های خروش است،
 هفده مهر مرثیه بر دست‌های خیرالله
 در سرب ژ - س بیداد می‌گذرد
 و خون پرویز
 بر شعار لای نبی
 که می‌گفت: خدا وجود ندارد
 و سعید که نوجوان بود و مرگ را نمی‌پذیرفت
 و دستهایش که بر دسته‌های صندلی محکم شد،
 نشسته پذیرا شد شعله‌های کلاشینکوف را
 و اصغر و عیدی و نادر و مراد و منیر و بسیار یاران
 که از سال 60 به بعد به گلوله دوخته شدند
 ما مرگ را به چشم خویش نوشیدیم
 وقتی که بدن یارانم
 بر خاک هرکجا فرو فتاد
 و گلوله‌ها بر دیوارهای سیمانی‌ی زندان
 فرو نشست
 آن خونسپار سال
 بر نعش‌های گرم و عطش‌ناک آنان
 آنان که زندگی بودند
 در مرگزاری که از پلشتی پوزه‌ی گفتاران می‌دمید
 در ننگ قرن مانده است.

نمی‌گذارند که خواب گلوله ببینیم
 و جنگل را بیاد بیاریم و ده را
 و گام‌های گرم گروه گشت شبانه
 با شاخه‌های تفنگ بر شانه‌های افراشته
 اگرچه رویا می‌نماید و دیریست که اذهان توده‌ها
 از گلوله و گیراندن و گر گرفتن آتش تهیست

اما سرود انقلاب رهایی،
در سینه‌های داغدار هفده کابوس خفته است.
خنشان و پرخروش شیپهی باروت است
که آنگونه در دل شب
زخمی عمیق خواهد زد، چرك مانده به دوران را.

زمینه‌ی این خواب پریش است

برخیز و خویش را از این خوابِ خرابِ خیره بخیزان
 بشکاف پرده‌ی خفتن را
 وز این جماعت مردار
 که پندارند
 پیرند و عقل کل
 بری می‌باش
 زیرا که رود خون در این حوالی نزدیک است
 و اختگان به چشم بینند
 امواج سرکش شورش را
 کز دیوارهای هر آنچه که ممنوع است
 بالا رود
 به قلعه رسد
 و پرچم رنگین‌اش را
 بر قلب مدعیان کوبد.

ز نهار که خشم خلق بسوزاند
 مرداب مانده‌گی‌ی گندزار مغزهای عبث را
 با آن دهان یاوه‌گویی کز برای نان و نمردن
 حلقوم نهی نعره می‌زند و به کنج نشست است.

روز شکوه سر برسد باری
 در آهنی که گرم زبانش
 زیباترین ترانه‌ی دنیا خواهد بود.

با حلقوم باروت
 چنان بخواند در ده و شهر
 که خوش‌صداترین پرندگان جهان را
 به وجد آرد.
 این را تو نهی می‌کنی می‌دانم.
 همین شده‌ست کارت
 که بنشیننی و بر هر آنچه که بوی نازنین باروت می‌دهد
 نفرین و مرگ بفرستی.

فوریه

برای رزمندگان نیپال

سیزدهم فوریه 96 را از یاد نخواهم برد،
آنجا،

آن زمان

آن دوستان عزیزی که ندیدمشان

اما باری صدای تفنگ‌هاشان را

زیباترین زمزمه‌ی پیوستن یافتم

قد برافراشتند.

بر کوه‌های بلند،

مردان و زنان بی‌چیز

زنجیرهای بستگی را بریدند و

به کشتار دشمن سفاک کمر بستند

من پیش پای شما خم می‌شوم

و بر هر ماشه‌ای که انگشتان لاغر تان چکانده است

درود می‌فرستم.

من این زمان احساس می‌کنم

تکه‌ای از وجودم تسلیح گشته است

از کوه‌های بلند هیمالایا رسیده است

احساس زندگی.

کاش آن نواحی جنگلی را

روزی اگر برسد،

زانو زخم

و رد پای یارانم را

عاشقانه ببوسم.

ما هم مدار این شب وحشی را

با پانزخم و فاجعه

در انحنای قرن

در می‌نوردیم

ما هم کوه

ما هم جنگل،

ما هم رود

و دشت‌های فراوان داریم

تا در کنار آن همه جغرافی

بر پا کنیم

همایش رنگین جنگ را.
 ما هم هزار منطقه داریم که آیاکوچو
 که روکوم و رولپا
 خواهران پیشرو آنانند
 از این رسالت دیرین
 کز شانه‌های خسته فراز می‌شود
 گریز نشاید
 تا شب‌های شلیک آرپی‌جی
 کز دامنه‌های البرز روشن‌ترین طلوعه صبح است
 چیزی نمانده است.
 نه اینکه همین فردا باشد،
 این‌را می‌گویم من،
 که چهار سال دیگر اگر هنوز هم تیری به زهدان شب
 ننشسته باشد،

بگویی که:

اینان امیدواران بیهده‌ای بیش نیستند
 و دل خویش خوش می‌دارند.

مرا برای آنچه که می‌گویم می‌شود،
 تقویمی نیست
 که آن بزرگوار گفت: هر کس که برای انقلاب
 زمان تعیین کند، احمق است

مرا برای آنچه که می‌گویم می‌شود
 قراری از ته قلب است
 دوستانم می‌گویند می‌شود
 و من به آنچه که می‌گویند باور دارم
 که دیده‌ام پیش‌تر، هر آنچه که گفتند، می‌کنند
 کردند و بیش نیز.
 من در شمال جنگل سرسبز،
 غرق شدم
 وقتی که یارانم جان جهان شدند و سپیده بر لخته‌های خون
 شامگاهیشان گسترده.
 من در جنوب فاصله دو دیوار تنگ را نوردیدم
 و انگشت اشاره‌ام جستجوگر آهن چکاندن شد.

من می‌دانم
 وقتی اسماعیل

وقتی محمد
وقتی فرح
وقتی فرشته
وقتی حشمت و منصور و امید
وقتی هزار رفیق خونگرفته‌ی سازمانم
در برابر سرب داغ قد برافراشتند
هزار سحر سر زد
من می‌دانم سحرگاه که سوسن در آتش شد چه بر زبان سرخ داشت.

و می‌دانم امید و خلیفه چرا رفتند
و می‌دانم کاک منوچهر چه معنی دارد.
دریغ نمی‌خورم که چرا رفتند
دریغ تو را می‌خورم که چرا نمی‌آیی.

تندیسی بیش نیست این لجاجت دمکرده‌ی نمود
که رهایت نمی‌کند.
شمشیری از نیام فرو کش و از بیخ ویرانش کن.

گریه تولد

سال‌ها گذشته است
و من شب‌ها به خواب می‌بینم
گریه‌ی تولدش را

اگر که دیده به رویم بگشاید
همه‌ی هستی‌ام را برایش می‌دهم
آنگاه که به راه بیفتد من خود هستی‌ام را
پیش پایش ذوب کرده‌ام

آه اگر این کودک زبان بگشاید
هزار کتاب سرخ را به سینه خواهد داشت.
آه اگر این حزب به دنیا آید.

گرد آمدن پندار پریشی نیست

آدمیان پریش می‌گذرند در خویش
و باران
زمین سخت ساخته‌ی انسان را
در باد
خنج می‌زند

غم می‌تراود از آسمان نگشوده
و غصه‌ی تنهایی،
گرفتن دل را
نیش می‌زند.
آدمیان گروه بایدشان
در باران
در برف
در کوه
و آهن بایدشان در دست.

بر درد می‌گذرد این تیغ‌هی تافته‌ی تنوری
و هرم منقلبش
ریشه‌ی این عطش توانستن را متجلی می‌کند

گرد آمدن پندار پریشی نیست
پیمان‌های عطش گرم‌اند
و گر اراده کنی،
بازوانت
سرما را و یخ را شکاف می‌زنند
که زدند گزنه‌سرا را
آنگونه که گالش‌های محل
انگشت حیرت به دندان گزیدند
آنگونه که گرسنگی و برف
زانو زدند و یکصد هزار و سیصد و شصت بار به توبه فتادند.
گشودن این در، کار توست
اگرچه خود را کنار بکشی و دست از پا خطا نکنی

خطا کن،
خطا کن،
خطا کن که این دیو پستِ پلیدِ پریشان
در خطای تو می‌میرد.
و گر بمانی و دست روی دست گذاری
خیانت است
به خویش و به خاندان کار و کشاورز.

بر این زمینهای آبی

جهان چه سرخ میزند

بر جنگل

و چه سبز میزند

از رستن

بر کوههای بلند آهن میکارند آدمیانی مغرور

و به دامنه می آیند

کوتاه، کوتاه آدمیانی

با لبخند

با شوربختی مردم می آمیزند

و در کنارشان جان می دهند.

ویرانی جهان کهن از گلوله میگذرد

این باور دوباره از پی عمری دراز مآید

1949 بار سوگند میخورند

اینان

که این جهان،

در آتش و آهن خواهد سوخت

و خاکستر این ویرانی را باد

به دره های هیچ خواهد برد.

دوباره برخیزید یاران من

کاین خوف خفتهی خناس

در صفر سرب پس می نشیند

که پس نشست،

از ارادهی دیگر یاران

دیگر جای.

به نام تو می‌خیزد این ساق‌های کهن

چه تند می‌تپد این دل
فراق، فراق، فراق
و در نظرگاه دید، به دیده نیاید

که این درونه‌ی ویران
ویران در دخشم درون است.

با آن نگاه تندِ سرخِ شعله‌کشش
در شب
زل خواهد زد.

و باران به احترام
بر برگهای خشک تن خواهد سایید

به نام تو می‌خیزد این ساق‌های کهن
که عطر باور همیشه‌ی ایستادن و "نه" گفتن
از یادگار عزیز توست

الفبای رزم این بود
که "نه" بگویی و بایستی
و پارو زنی خلاف گردش دریا را.

ما در مسیر زندگی و درد
وقتی که کار
گرمای وحشی ظهر زمین را درو می‌کرد
وقتی که کار
چرخ چموش کارخانه را
به گردش بی‌انتها وا می‌داشت.

وقتی که گرد می‌آمدند
چهره‌های خشم

وقتی که گام‌های هدمند
تصویر ارتشی از خلق

بر خاک می‌نهاد
به هم دست دادیم
و قرار گذاشتیم.

اینک چه می‌شود ترا
که پا پس می‌کشی و می‌رمی

کجا می رود این راه

زیر آسمان

و آنگاه که ماه،

آبی می تابد بر زمان

و بر جهان.

آنسوی تر،

کسی زیر ماه می خیزد

و شب،

انبوه گیسوان سیاهش را

گم می کند.

بگذار گم کند و ماه

بر جهان و زمان مسلط شود.

زیر ماه تابان،

فوج آدمیان آهن کوش گذر می کنند

و قنடைها،

در نور نقره ای ماه

جلای جنگ می دهد.

اینگونه می نماید که

مردم در کار شورش و کارند

و راه بی وقفه می رود

پروانه ها در شب‌نم بامدادی

در مسیرت خاک
در برگهای پاییز
به طلا می‌ماند
بر کفش‌هایت
که نم صبح پیاده‌روی را بر تن دارد
گریز می‌کند راه
از میانه‌ی جنگل
نمی‌دانند،
اهالی نزدیک
که بامداد راه به کجا می‌رود
و چه معنی می‌دهد.
پروانه‌ها در شب‌نم صبحگاهی می‌خیزند
و بر بالهانشان
پیام گام‌های تو را
در خیس صبح انتشار می‌دهند.

در منجنیق آتش اصرار

هشیاران از همین ازدحام می‌خیزند
 می‌بینی‌اشان،
 می‌گذرند شتابناک
 و گریز نگاهشان،
 در دل می‌نشیند
 و شیار می‌زند خیال خفته‌ی دیرین را

با رزم‌مایه‌ی باروت در دل،
 مهربانی‌اشان لبریز می‌کند،
 خیابان خسته‌ی خراب را

ما رزم این جماعت هشیار را
 آنسوی کوه‌های عشق دیده‌ایم

آنگاه که بهمن و سرما را
 در منجنیق آتش اصرار می‌نهاد

این شام ذوب می‌شود
 در درخشش باروت
 و آنسوی شب،
 صبحی به زورِ رزم به صحنه می‌آید،
 از آن فلات خون و خاطر می‌خیزد
 خُنال ناله‌های آهن و باروت

لبریز می‌شود آن دشتهای تشنه‌ی ویران
 در پایچرخ بارش فردا.

بگذاری‌اش اگر، آن دروغ،
 می‌گسترده دوباره بالهای عبث را
 بر پهن‌دشت رویش این باور
 این كودك خَرَد

فریادهای بزآدمیانی که سالهاست
 بع‌بع تسلیم ننگشان
 آلوده کرده است

گوش آدمیان را
می‌آید از هیچگاه ترس و تباهی

بگذار آن طنین دوباره‌ی آهن
بر جغرافیای کهنه‌ی ایران
پندار ترس را
برچیند از درونه‌ی وحشت.
با آنکه می‌گذرد،
آن بادِ سرخ مسلح
بر نرمنا‌ی جنگلی سرسبز
با آنکه یک‌هزار و سیصد و شصت درخت
با حلقوم باد خوانده‌اند
بشتاب به سوی آهن

اما هنوز نیز،
در پی‌انیم
تا تو را ز دخمه‌ی وحشت فرا خوانیم.

جویای آن تبسم گرمت

بی تو چه سخت می‌گذرد زندگی
 ای دریغ
 بی تو چه دردناک می‌گذرد روز و شام این قبیله‌ی در خون.

خُنار خیس توست کز قلب و سرب داغ
 دیوارهای کشور مصلوب را
 نقشی ز قلب و سرب
 نقشی ز سرکشی و شور می‌زند

بر دستهای بسته و دیوار
 پرواز سرب
 در مه بیداد.

زمان چه دردناک می‌گذرد بی تو
 و دل چه‌سان هوای تو دارد

بگشای آغوش گرم فلز را
 بر سینه‌های درد.

جویای آن تبسم گرمت
 دل.
 شیدای بوی هوشربایت
 من.
 تا گامهای خطر را
 بر این مسیر خامش مرگ‌افزای
 بر این سکوت لخت
 تصویرگر شوی
 تا آنکه قلب‌های ترس
 با آن چکاندن آهن
 به خشم آیند
 تا آنکه سر زنی از شامگاه اوین
 شامگاه قصر
 تا آنکه صبح بیفشانی

زنداد و درد و شکنج را

ما در برابر چهار حرف عزیزت
که ساختار شعله‌ی جنگ است
در کوه‌های دور
زانو زنیم
و به شکرانه
هزار پرچم رنگین برافرازیم.

خبر و چخماق و خاطره

پسرک با باری سنگین
لنگان،
از کوهستان فرود می آید.

در پای ده
دخترکان شوخ رنگین جامه
با رخسارهای آتشین
سرودی را زمزمه می کنند
و پسرک خسته پریده رنگ را
دور می زنند.

پسرک رنگ پریده!
پسرک رنگ پریده!
جامه دانت را بگشای
پسرک رنگ پریده
جامه دانت را بگشای

پسرک نیمی حیران
نیمی خسته
در میدان ایستاده است و سخن نمی گوید.

در جامه دانت چه پنهان کرده ای،
پسرک رنگ پریده؟

پارچه های ابریشم را
از جامه دان راز و رمز بگشای.
در بامداد
همینکه خورشید برگردد
و سرما فرو نشیند
در باغهای نارنج
بر تختهای روان
به خانه بخت می رویم؛
پارچه های ابریشم را

از جامه دان راز و رمز برون آر.
 من از کوهستان می آیم
 دخترکان آتشین رخسار
 من از کوهستان می آیم
 و پارچه های ابریشم را
 هرگز به چشم ندیده ام.

پسرک رنگ پریده
 پسرک رنگ پریده
 در جامه دانت
 عطرهای سرزمین های دور و دراز پنهان کرده ای
 از عطرهای سرزمین های دور و دراز
 چیزی به ما بده
 فردا به خانه بخت می رویم.

من از سرزمین های دور و دراز نمی آیم
 از کوهستان می آیم
 و از عطرهای سرزمین های دور و دراز
 چیزی به ذهن ندارم.

گردنبندهای طلایی
 گردنبندهای طلایی
 دستبندهای زمرد
 دستبندهای زمرد
 خلخالهای نقره ای
 خلخالهای نقره ای را
 از جامه دان راز و رمز برون آر.

دخترکان آتشین رخسار!
 من خسته از کوهستانهای سخت باز آمده
 و توان ایستادنم نیست
 مرا به حال خود رها کنید
 شما را به شوق به خانه بخت
 و مرا به راحت جان
 و شمدی که در آن بیاسایم
 و ساقهای خسته ام را آرامشی دهم.
 فردا شما به خانه بخت
 و مرا راهی طولانی و سخت به پیش است

دخترکان آتشین رخسار
می خوانند:
پسرک رنگ پریده!
پسرک رنگ پریده!
اگر جامه دانت را نگشایی
رهایت نمی کنیم
رهایت نمی کنیم

اگر جامه دانم را بگشایم
نومیدیتان
روحم را آزوده خواهد کرد،
با اشکهای نومیدی
چخماقهایم را خیس خواهید کرد
خبرهایم را خیس خواهید کرد

من سنگهای آتش زنه
من خبر و خون و خاطره
من خبر مرگهای نورسیده
من خبر برفهای قرمز رنگ را به شهر می برم
خبر و چخماق
خبر و چخماق می برم.

دخترکان آتشین رخسار
با گردنبندهای چخماق
فردا به خانه بخت می روند
با گردنبندهای چخماق.

از عسل و ماه

آنگاه که بر مخمل رودخانه می تابد
و امتزاج می یابد
معجونی خواهم ساخت
از عسل و ماه
و بر ساقهای زخمیت خواهم گسترده.

بگذار باد بر ساقهای نقره ایت گذر کند
بگذار باد بر ساقهای نقره ایت دست بساید

بر بلندبهای باد
دخترکانی با دامن های سبز
دخترکانی با دامن های سپید
دخترکانی با دامن های سرخ
اشتیاق اسبان وحشی را
در سینه هاشان می رقصانند

اگر امشب باران بیاید و بر بیابانهای عطش ببارد
بیابانها به بادهای مهاجر خواهند گفت

به رودخانه خبر برید

ای آهوان بادپای گریزان
وقتی به نوشیدن زلال آب
به سواحل رود می روید
به او بگوئید
از من به او بگوئید
دل زلالت را نگرانی نباشد
من، قطره
به سوی تو در راهم
من، قطره
ظهر زلال زمین
زیر پایت ذوب خواهم شد.

اگر باد بیاید، اگر باران بیاید

اگر باد بیاید
ای دختران باغ
دامن های پررنگتان را مچاله می کند

اگر باران بیاید چی؟
اگر باران بیاید
انگشتان حنایتان را خیس خواهد کرد
پاهای حنابتان را خیس خواهد کرد

ای دختران حنایی
در باغهای شبنم و ریحان
بازلفهای حنائی اتان
باران
مرکب خونینی
بر برگهای زنبق و ریحان
خواهد گریست.

اگر بادهای پیر اخمو
و بارانهای سمج سر برسند
به آلاچیق هایتان نگریزید
ای دختران حنایی
در باغهای زنبق و ریحان.

اگر ماه بتابد

اگر ماه بتابد
و دریچه خانه را رنگین کند
در نور نقره ای ماه
پیش از اینکه باران بیاید
پرنندگان مهاجر
بر دریچه های نقره ای فرود می آیند
و مخمل خواب تو را خراب می کنند
خراش می زنند.

اگر باران ببارد و باد بیاید
اگر باد
شراره های باران را
بر بام خانه ات بکوبد
تواز خواب می خیزی.

اگر مردان،
با چکمه های سیاه
در زره و آهن و شمشیر
در کوچه های ده
به شکار پرنندگان مهاجر بشتابند
مخمل خواب تو را خراب می زنند
خراش می زنند.

اگر پرنندگان مهاجر
در پرواز صبحگاهیشان
در هوا بیامیزند
تواز خواب برخواهی خاست
چشمان روشنت را خواهی گشود
و از دریچه زرین
که نیزه های روشن خورشید را آبستن است
به پرواز پرنده گان مهاجر
نگاه خواهی کرد
نگاه خواهی کرد.

در دل خواهی گفت
ای کاش ای کاش

همه پرنده گان دوشین
که مأمشان دریچه های نقره ای خانه های ده بوده است
در عمق آسمانها
شنا کنند
اینک.

ای دخترک رؤیا و نور و پرنده
سنگین دل مباش
غصه مخور
شکارچیان دوشین را
پرنده گان مهاجر
به بازی گرفته اند.
غصه مخور
دخترک رؤیا و خون و پرنده.

سرپداران
سيروس ماهان

1992

طرح روى جلد: مسعود رئوف